

## مهدی کریمی «راستش را بگو»

تورج پس از آن که تلفن همراه و کارت دانشجویی سابقش را که با زرنگی هنوز نگاهش داشته بود، به عنوان کارت شناسایی تحویل اتاق بازرسی داد. ایستاد تا یک سرباز او و کوله پشتی اش را بگردد و بعد وارد پادگان شد. از همان جا چشم هایش را تنگ کرد ببیند ساختمان کارگزینی پنجشنبه هم شلوغ است یا نه. کارگزینی در انتهای مسیر مایل به چپ و پشت ساختمان سه طبقه بود. بار اولی که این جا آمده بود، از یک سرباز نشانی جایی را که مربوط به کسر خدمات های سربازی است پرسیده بود. او با سر به همین جا اشاره کرده و فقط گفته بود: «اون جا، کنار اون تلفن کارتی».

این بار داشت به سفید بودن ساختمان کارگزینی فکر می کرد. نگاهش را به سمت تلفن گرداند تا ببیند سرباز هنوز آن جا ست یا نه. فکر می کرد تلفن باید برای او مهم باشد که آن طور آدرس داده. همان طور که یکی دو تا از تلفن های دانشگاه برای خود او مهم بودند، و همیشه از آن ها با ریحانه حرف می زد. باز هم کسی پای تلفن نبود و او چند لحظه بعد در شیشه ای را هل داد و آرام از آن گذشت.

نگاهی سریع به اتاق مربع شکل که دور تا دورش را برای جواب گویی ارباب رجوع به شکل پیش خوان سنگی درست کرده بودند، انداخت. سمت چپ «آقای رعنائی» و همان سربازی که همیشه در اختیارش بود را دید. روبه رو، مردی تپل و نسبتاً کوتاه قد بود. همیشه با لباس شخصی آن پشت کار می کرد. تورج قبلاً فهمیده بود به خاطر مسئولیتش هیچ وقت گذرش به او نمی افتد. بعد سمت راست «سروان نظام پور» را دید که امروز استثنائاً لباس شخصی تنش بود. لحظه ای روی او مکث کرد. و در آخر، در منتهالیه سمت راستش در کنج دیوار میز خالی همان جناب سروان کم حرف و بد اخلاقی که درجه اش از سروان نظام پور هم بالاتر بود و مسئول آن قسمت شناخته می شد را دید. فامیلش را فراموش کرده بود ولی خدا را شکر کرد که نیست. همه ی این ها را شاید در دو ثانیه از نظر گذراند و همان طور که آرام به قصد سروان نظام پور به سمت راست می رفت نگاهش را به آقای رعنائی داد تا بلکه سرش را از روی کارش بلند کند و سلامی به او بدهد. این آقای رعنائی قبلاً یکی دو باری کار او را راه انداخته بود و ممکن بود باز هم گذرش به او بیافتد. یکی اش همان روز اول، در جلو انداختن تاریخ مراجعه ی بعدی اش بود. عوض این که طبق نوبت یک ماه بعد بیاید، رفت و چهار روز بعد یعنی همین هفته پیش آمد. تورج دستش را که به پیش خوان گرفت بالاخره آقای رعنائی سرش را بالا آورد و او توانست سلام و خسته نباشیدی دلجویانه اما بی صدا و فقط با حرکات سر و لب با او رد و بدل کند. بعد همان جا کنار دو مرد دیگری که روبه روی سروان نظام پور بودند ایستاد. آن روز واقعاً خلوت بود. جز همان دو مردی که کنارش بودند و دو نفر دیگر که جلوی همان مرد تپل ایستاده بودند، کس دیگری نبود.

به سروان نظام پور که برای بار اول با لباس شخصی می دیدش سلام کرد. او بدون این که جوابش را بدهد پرونده ای را که دستش بود زمین گذاشت و انگار که منتظر او بوده باشد پرسید: «تو فامیلت چی بود؟»  
و باشد ایستاد.

— افکاری جناب سروان

— هاشم افکاری؟

سریع جواب داد: «هاشم بابامه، من تورجم»

سروان نظام پور طوری که انگار طرفش خوشمزگی کرده که این طور جواب داده گفت: «اسم رزمنده چیه آقا جان؟»  
لحشش به لات ها می خورد. تورج باز سریع گفت: «هاشم جناب سروان، هاشم افکاری»

و از ذهنش گذشت محض همکاری اسم پدر هاشم را هم بگوید. سروان نظام‌پور یک قدم به سمت آن مرد تپل رفت: «پرونده‌ی هاشم افکاری کجاست آقای معتصم»

تورج یادش آمد که فامیل او معتصم است. در فاصله‌ای که آقای معتصم از آن طرف آمد و پرونده را که همان‌جا روی میز خود نظام‌پور بود برداشت، نظام‌پور مستقیم و ساکت به تورج خیره شده بود و حتی وقتی هم که داشت روی صندلی می‌نشست آن را ادامه داد. تورج ترسید. دو مردی هم که کنارش بودند ساکت این سه تا را نگاه می‌کردند. آقای معتصم پرونده را روی میز و بین دست‌های نظام‌پور گذاشت و خودش همان‌جا ایستاد. نظام‌پور که هنوز به تورج خیره بود پرونده را با دستش پیدا کرد و بعد نگاهی به آن انداخت و با لحنی بی‌تفاوت و عادی گفت: «نامه اومده بازداشت کنیم»

چشم‌ها و دهان تورج بی‌هیچ صدایی در یک لحظه باز شدند و رنگ صورتش هم در جا پرید. سرش را انگار که بخواهد مگسی را از روی آن بپراند تکانی داد و صدایی آرام از توی دهانش در آمد که: «چی اومده آقای نظام‌پور؟»  
\_ «جعل اسناد آقای افکاری»

چند بار تپ‌تپ روی پرونده زد: «توی مدارکت دست بردی».  
تورج صورتش داغ شده بود و فهمید که احتمالاً رنگش هم پریده. البته از این بابت خوشحال بود، چون به بی‌گناه بودنش کمک می‌کرد. گفت: «چی دارید می‌گید آقای...»  
فامیل را نتوانست به یاد بیاورد: «یعنی چی جعل اسناد؟»  
و لبخند محو و نگرانی که این‌طور وقت‌ها کسانی که روح‌شان هم از یک موضوع خبر ندارد بی‌اراده روی لب‌شان می‌آید، روی صورتش پیدا شد.

\_ «توی مدارک دست بردی پسر خوب، اونم توی اسناد نظامی، تاریخ‌ها رو عوض کردی»  
با هر دو دست روی پرونده می‌زد و صدایش را بالا برده بود. تورج آب دهانش را به سختی قورت داد. صورت داغ و رنگ پریده‌اش هنوز همراهش بودند اما لبخندش رفته بود. جمله‌ی «توی اسناد نظامی» با همان نهیب آقای نظام‌پور در ذهنش می‌چرخید. به لباس‌های نظام‌پور نگاه کرد که امروز نظامی نبودند. گفت: «کی دست برده آقای نظام‌پور؟»  
صدایش شل و وارفته بود، طوری که آدم وقتی فکرش جای دیگری است و می‌خواهد یک گفتگوی بی‌اهمیت را ادامه دهد. واقعاً هم فکرش جای دیگری بود. خیلی احمقانه سعی می‌کرد نظام‌پور را با لباس نظامی و آن درجه‌هایش به‌خاطر بیاورد و ببیند چقدر شبیه عمو هادی‌اش می‌شود. نظام‌پور دوباره و این‌بار تقریباً با فریاد هشدارهایی در مورد بازداشت و جعل اسناد و خیانت به مملکت و این چیزها داد. تورج دوباره با همان لحن قبلی گفت: «یعنی چی جعل اسناد آقای نظام‌پور»

گاهی دست‌هایش را انگار که بی‌گناهی‌اش را کف آن‌ها نوشته باشند جلو می‌برد و از آرنج روی پیشخوان می‌خواباند. فکرش توی لباس‌های نظام‌پور گیر کرده بود و با این‌که سوال و جواب‌ها را درست نمی‌فهمید، اما حواسش بود که این‌طور مواقع ترتیب جواب را رعایت کند. یعنی اول تا مدت‌ها بگوید که از قضیه سر در نمی‌آورد و نمی‌داند آن‌ها از چی حرف می‌زنند. تا این‌که مجبور شوند برایش توضیح دهند. و تازه بعد از این‌هاست که باید حرف از بی‌گناه بودنش بزند و از خودش دفاع کند. و برای همین بود که این‌طور جواب می‌داد و گرنه از همان اول گرفته بود ماجرا از چه قرار است و آن‌ها فکر می‌کنند او تاریخ جبهه‌های پدرش را زیاد کرده تا بیشتر کسر خدمت بگیرد. ولی حواس پرتی‌اش در همان یکی دو دقیقه و فکر پدر و عمو هادی‌اش که بعد از دیدن نظام‌پور شروع شده بود ممکن بود کار دستش بدهد. نظام‌پور بدون این‌که نگاه کند، به آن مرد تپل که هنوز کنارش ایستاده بود گفت: «ببرش پیش حاجی، من تلفن می‌زنم بهش»

و پوشه‌ی قرمز رنگی که رویش «هاشم افکاری» و زیر آن یک شماره پرونده نوشته شده بود را بالا گرفت. تورج دیگر حرفی نزد. فقط موقع رفتن برگشت تا باز نگاهی با آقای رعنائی رد و بدل کند، اما از نگاه مستقیم و صورت

بی‌حالت او نه تنها چیزی دستگیرش نشد، که نگران‌تر هم شد. آن مرد تپل جلو راه افتاد و تورج که باز فامیلش را فراموش کرده بود و داشت فکر می‌کرد تا یادش بیاید پشت سرش راه افتاد. اول رفتند داخل ساختمان جلویی؛ همان که از درب ورودی پادگان، گوشه‌اش تلفن کارتی را پنهان می‌کند. سالن به خاطر آفتاب درخشانی که از توی آن آمده بودند خیلی کم نور بود. یک سرباز، ته سالن، شبیه یک سایه، دست‌هایش را از پشت به هم داده بود و داشت قدم می‌زد. ساختمان از بیرون خیلی پنجره داشت، اما از داخل همه‌شان سهم اتاق‌های دو طرف شده بودند و از مهتابی‌ها کار زیادی ساخته نبود. همان‌طور که چشم‌ها در طول سالن به تاریکی عادت می‌کرد و چیزها واضح‌تر می‌شد به او رسیدند. بدون هیچ سلام و علیکی: «حاجی هست؟»

– جلسه‌ست، گفتن بیرون منتظر باشم

– کی تموم میشه؟

– نمی‌دونم والا، تازه شروع شده

– خیلی خب

بدون هیچ حرف دیگری همان راه را برگشتند. بی‌تعارفی و صراحت آن‌ها دوباره تورج را نگران کرد. از در که رد شدند چشم‌های تورج از برق آفتاب درد گرفت. از کنار کارگزینی گذشتند و راهی ساختمان پشتش شدند. توی راه تورج از پشت خودش را نزدیک کرد و با صدایی که از قدم‌های تندش می‌لرزید گفت: «قضیه چیه آقا؟ شما می‌دونید؟» و او در جواب همان‌طور که به جلو نگاه می‌کرد انگشت اشاره‌اش را راست جلوی بینی‌اش گرفت و ناگهان فک پایینش به‌طور مضحکی تکان خورد. تورج از قیافه‌ای که او به خودش گرفته بود خنده‌اش گرفت. زیر لب گفت: «مرتیکه‌ی هیچ‌کاره رو ببین حالا»

پله‌های طبقه اول و دوم را بالا رفتند و در طبقه سوم به سمت چپ پیچیدند. به‌خاطر پنجره‌ها، راه‌پله‌ها روشن‌تر از سالن‌ها بود. در طبقه‌ی سوم باز در انتهای سالن یک سایه ایستاده بود. این بار پشتش را به دیوار داده بود و سرش را زیر انداخته بود، و در جواب گفت: «بله، حاجی هست».

در زد و داخل شد و قبل از این که در را کامل ببندد از لای آن همراه با اشاره‌ی انگشت گفت: «تو همین جا بمون» به تورج خیلی برخورد، که همین آدم خاک بر سری که بارها دیده بود همکاران و زیر دستانش دستش می‌اندازند و او حتی این‌قدر فهم ندارد که اصلاً متوجه آن شود، حالا این‌طور برای او قیافه می‌گیرد. مخصوصاً همین کارش که قبل از این که برود داخل چیزی نگفت و تورج به هوای این که باز هم باید پشت سرش باشد سریع راه افتاد، اما ناگهان برگشت. با آن شدت او را خطاب کرد و جلوی صورت او در را بست. یکی دو دقیقه‌ی اول، تورج پشت در عصبانی بود و راه می‌رفت. اما در عوض حس دل‌شوره و نگرانی قبلش را نداشت. با خودش گفت حالا این قضیه که چیزی نیست و این شما تازه درجه گرفته‌هایید که پلیس‌بازی‌تان گرفته، حالا می‌بینید که از آن در می‌آیم و دوباره مجبورید توی صورتم نگاه کنید و کارم را راه بیان‌دازید. ولی آن موقع در حق تو یکی حتماً جبران می‌کنم. فکر می‌کرد که اگر برود داخل اول اوست که از این وضعیت شاکی می‌شود و می‌گفت: «حالا بذار برم تو، بذار این حاجیتونم ببینم».

اما در یک آن، مثل این که یک پرده‌ی بزرگ را از بالا رها کنند و سرش مثل یک شلاق غبار زمین را بلند کند و رنگ صحنه عوض شود، سرما و لرزی از تیره‌ی پشتش شروع شد و تا کف پایش را پوشاند. پشت در، روی یک کاغذ ابرویاد نوشته شده بود: «قضایی انضباطی».

یکی دو دقیقه‌ی دوم را به دیوار تکیه داده و سرش را زیر انداخته بود. تند و تند سوال‌هایی که مطمئن بود از او می‌پرسند و جواب‌های هرکدام را مرور کرد. ترتیب مهم‌ترین چیز بود، آن را به خودش یادآور شد. اول نمی‌فهمد از چه حرف می‌زنند و روحش هم خبر ندارد، بعد می‌گذارد تا روشش کند و حتی خودش از آن‌ها سوال می‌پرسد و به شک می‌اندازدشان، و در آخر دفاع می‌کند. طرف بیرون آمد و به تورج که همان‌جا پشت در بود گفت برود داخل. خودش دستگیره را نگه داشت و در را پشت سر او بست. تورج از دو مردی که آن‌جا بودند و هر دو پشت یک میز نشسته بودند

یکی را شناخت، همان مرد عنقی بود که در کارگزینی در منتهاالیه سمت راست می‌نشست و مسئول آن بخش بود. او هم امروز لباس شخصی تنش بود و معلوم نشد جواب سلام تورج را داد یا نه. آن یکی مرد تقریباً پنجاه ساله‌ای بود با ریش‌هایی پر و کاملاً مشکی، که به نظر نمی‌آمد رنگ شده باشند. از پشت میز بلند شد، ایستاد و به تورج دست داد و تعارف کرد روی صندلی جلوی میز بنشیند. تورج او را که دید کمی آرام گرفت و در حینی که او پرونده‌ی پدرش را ورق می‌زد اسمش را از روی سینه‌اش را خواند: «امیر ایرانمنش پاریزی»

روی هر شانه‌اش یک قپه‌ی بزرگ بود و یاد حرف پدرش افتاد که اگر بروی سربازی حداقل درجه‌های نظام را یاد می‌گیری. آقای ایرانمنش پوشه را باز کرد و آرام و با دقت برگه‌ها را یکی‌یکی ورق زد و آن مرد دیگر روی بعضی از آن‌ها انگشت می‌گذاشت و بدون این‌که هیچ‌کدام حرفی بزنند، ایرانمنش برای خودش یادداشت‌هایی بر می‌داشت و باز کاغذها را بالا و پایین می‌کرد. عرض میز کوتاه بود و تورج از همان‌جا می‌دید. همه‌ی تاریخ‌ها بین سال ۶۳ تا ۶۷ بودند و اکثرشان مال ۶۶ و ۶۷، یعنی اواخر جنگ. برگه ماموریت‌ها را خوب می‌شناخت. چون هفته‌ی قبل که چند دقیقه‌ای در آن شلوغی‌ها پرونده دستش افتاده بود و آن را ورق زده بود ماموریت‌های پدرش و جاهایی که رفته بود برایش جالب شده بودند. یکی از ماموریت‌ها را که شروعش ۲۵ اسفند و پایانش ۱ فروردین به اصفهان بود، هم به‌خاطر تاریخ و هم مکان آن خوب یادش بود. با خودش گفته بود این چه ماموریتی است دیگر، آخر سال، آن‌هم نه اهواز و آبادان و کردستان که اصفهان. مثلاً پدرم رفته تا برای سال جدید بالای منارجنبان توپ صد و شش کار بگذارد و از همان‌جا عراق را بکوبند؟ آن هفته، بعد که به خانه برگشته بود، سر سفره‌ی نهار، وقتی غذا کمی ته دلش را گرفت و سرحال شد، با نیشخند از پدرش در مورد آن ماموریت پرسید.

آن روز پدرش دست از غذا کشید. چند ثانیه‌ای به او خیره شد و چیزهایی که توی دهانش بود را آرام جوید و پایین داد. بعد سرش را پایین انداخت و رو به ماکارونی‌ها گفت: «پس تو اون برگه ماموریت رو دیدی؟»  
تورج چیزی نگفت، ولی احساس کرد چیزی تغییر کرده و کنترل را از کنار پای پدرش برداشت تا صدای اخبار را کم کند. مادرش هم به تلویزیون بی‌صدا نگاه می‌کرد و مشخص بود دارد ادای غذا خوردن را در می‌آورد. پدرش سرش را از روی بشقاب بلند کرد و با لبخند به تورج گفت: «تو می‌دونی چی دیدی تورج؟»  
وقتی گفت «چی» چشم‌هایش را تنگ کرد و بعد از چند ثانیه مکث باز نگاهش را برد توی ظرف نهارش. همان‌طور که چهار زانو زده بود آرنجش را روی زانویش گذاشت، سرش را پایین آورد و تیغ‌هی بینی‌اش، آن‌جا که به پیشانی می‌رسد را محکم گرفت.

— «امضای شهید صدوقی پای او نه»

و یک قطره اشک محکم خورد توی روغن‌های نیمه‌ی خالی شده‌ی بشقاب ماکارونی‌اش. مادرش ماکارونی‌ها را چرب درست می‌کرد و آن قطره، قطره‌ی بزرگی بود. بعد جمله‌ی «خوب یادمه» در صدایش لرزید، و مادرش که همان لحظه صورتش را برد توی دست‌هایش تورج فهمید که او هم «خوب یادش است». با همان صدایی که می‌لرزید گفت: «تو نمی‌دونی چی دیدی تورج»

مادرش پا شد و رفت، و هاشم افکاری به شماره پرونده‌ی ۳۸۹۱۲ قطره اشک بعدی را از روی بینی‌اش گرفت و نگذاشت دوباره روی روغن‌ها پخش شود و باز هر تکه‌اش شیب آن بشقاب چرب را سر بخورد. آخر این جمله‌اش طوری گفت «تورج» که تورج احساس کرد واقعاً نمی‌داند چه چیزی را دیده.

آقای ایرانمنش برگه‌ها را تا ته دید و با این‌که همکارش یکی دوبار گفت: «اونا دیگه مال بعد جنگه» اما او انگار که اصلاً نشنیده باشد تا آخرین برگه را واریسی کرد. بعد پرونده را بست و رو به تورج گفت: «این پرونده چه مدت دستت بوده؟»

— «کی؟»

— «حالا هر وقت»

— «منظورتون اینه که چه مدته پیگیر کار هاشم؟»  
همان اصل بی خبری روح را داشت دنبال می کرد.  
ایرانمنش نفس عمیقی کشید و در بازدمش گفت: «نه عزیزم» و جلوتر نشست: «اون روزی که این پرونده دست بود، و اون رو ورق می زدی، بگو خب»  
تورج با تردید گفت: «خب»  
— «اون روز، یعنی همین روزی که گفتی خب، چند دقیقه این پرونده دست بود؟»  
— «من به حرف شما گفتم خب»  
آن لبخند باز سر و کله اش پیدا شد.  
— «خب؟»

— «من اصلاً به این پرونده دست نزدم قربان» و بلافاصله صورت و پشت گوش هایش گرم شد. نباید این حرف را می زد. ترتیب را خراب کرده بود، و گفت دیگر همه چیز خراب شد. به یک آن حتی مرحله ی سوم را هم رد کرده بود، و در لحنش کمی التماس هم پیدا بود. ایرانمنش هم انگار به چیزی رسیده باشد آرنج هایش را روی میز گذاشت و روی آن ها تکیه داد: «مگه میشه دست زده باشی؟»  
تکانی نامفهوم به کتف هایش داد: «هرکسی میاد این جا ما مجبوریم توی یکی از مراحل پرونده رو بدیم به خود طرف».

مسئول کارگزینی برگشت و نگاهی به ایرانمنش انداخت. تورج متوجه آن نشد، و تا آمد حرف بزند ایرانمنش گفت: «به خاطر این که سرمون شلوغه، و ما مجبوریم به طرفمون اعتماد کنیم»  
کمی لبخند داشت. و باز تا تورج خواست حرف بزند گفت: «چون این همه سرباز نداریم، و گرنه اعتماد نمی کردیم»  
تورج مانده بود حرف بزند یا نه. ایرانمنش گفت: «یک چیزی بگو».  
تورج تا آمد چیزی بگوید، ایرانمنش گفت: «و اگر اعتماد نمی کردیم، سوء استفاده نمی کردی» تورج توی حرف او دوید:

«ولی قربان من به اون پرونده دست نزدم».  
ایرانمنش به صندلی اش پشت داد و همان طور آرام گفت: «بین آقای افکاری، اصلش رو بخوای مقصر ماییم، ما مقصریم که اعتماد می کنیم، که اعتماد کردیم، ها؟ و تو اینجا باید ما رو محاکمه کنی. بگی که ما مقصریم و ما رو محاکمه کنی. ها؟ چی میگی؟»

— «من به اون پرونده دست نزدم قربان» حرف دیگری به ذهنش نمی آمد.  
— «یعنی ما مقصر نیستیم؟»  
به همکارش نگاهی انداخت و با خنده گفت: «این که خیلی خوبه. ها؟»  
— «من نمی دونم قربان» صورت تورج بین گریه و لبخند، حالتی از سر ناچاری و بی گناهی حرفش را تایید می کرد. فکر کرد چقدر زیاد «قربان» می گوید. آقای ایرانمنش کمی مهربان تر گفت: «بین آقای افکاری، به من راستش رو بگو»  
و طوری که انگار از لحنش پشیمان شده خیلی جدی اضافه کرد: «بین پسر جان، آگه راستش رو بگی جرمت رو سبک تر کردی. تو توی اسناد نظامی دست بردی، این رو می فهمی؟»  
دوباره «توی اسناد نظامی» مثل وقتی که نظام پور گفته بود در مغزش چرخید. چیزی به ذهنش آمد اما گفتنش احمقانه بود. ایرانمنش دیگر کاملاً عصبانی حرف می زد: «و اگر خودت نگی و مارو توی زحمت بندازی، و مجبور شیم اثر انگشتت رو از روی برگه ها در بیاریم ...»

اسم اثر انگشت که آمد پشتش لرزید و بقیه ی حرف های ایرانمنش را اصلاً نشنید. نگاهش به پرونده بود و به چیزی که می خواست بگوید فکر می کرد و مثل کسی که توی خواب حرف می زند فقط گفت: «من به اون پرونده دست نزدم»

– «راستش رو بگو آقای افکاری»

تورج همان‌طور توی خواب گفت: «یک دوست دختر داشتم»

سرش را تکان داد: «منظورم اینه که نامزدم بود»

سعی کرد حواسش جمع باشد و حرف‌های خودش را بفهمد. هنوز نمی‌دانست آخرش چه می‌خواهد بگوید، اما فقط این به مغزش می‌رسید. «یک‌روز همین‌طور پشت سر هم بهش گفتم به من راستش رو بگو» تورج نگاهش را از پرونده گرفت و به آن‌ها که هر دو دست به سینه تکیه داده بودند داد. آن‌ها را که دید از چیزی که می‌خواست بگوید مطمئن‌تر شد. «می‌دونید؟» و دوباره به پرونده خیره شد: «آخرش یک‌روز گفت: انگار برای تو راست فقط اینه که بگم آره با کس دیگه‌ای هم هستم. سر همین موضوع همه‌چیز تموم شد. همه خبر داشتند، قرار بود برم خواستگاریش، برای همین میگم نامزدم بود. ولی تموم شد همه‌چیز. اون راستش رو نگفت و همه‌چیز تموم شد. گفت ترجیح می‌دم تورو هم نداشته باشم تا بخواد این‌طوری راست بگم و تو به قول خودت با صداقتم زندگی کنی. حرف‌هاش رو آماده کرده بود و روز آخر بهم گفت»

آن دو نفر همان‌طور حالت‌شان را حفظ کرده بودند و گوش می‌دادند. فقط یکبار تلفن زنگ خورد که آن‌هم آقای ایرانمنش گوشی را برداشت و باز گذاشت سر جایش. تورج ناگهان احساس کرد از مهلکه در رفته. فقط دو جمله دیگر مانده بود، که حالا خوب می‌دانست چه هستند. اول گفت: «حالا اینجا هم» به آن‌ها نگاه کرد و به عمد مکث کرد تا «حالا اینجا هم» جا بیافتد. و بعد گفت: «آقای ایرانمنش، من هم مثل ریحانه راستش رو نمی‌گم، من نمی‌گم به اون پرونده دست زد»

باز کمی مکث کرد و چشم در چشم ایرانمنش گفت: «شما خودتون دروغم رو در بیارید اگه می‌تونید، ولی من همین امروز به ریحانه زنگ می‌زنم و بهش می‌گم غلط کردم»

سرش را پایین انداخت و دوباره گفت: «بهش می‌گم همین امروز فهمیدم غلط کردم».

تورج حرف‌هایش را زده بود، و احساس کرد دیگر هیچ‌چیز برایش فرقی نمی‌کند. دلهره‌اش تمام شده بود. یادآوری قصه‌اش با ریحانه و تعریف کردنش برای آن‌ها غمگین‌اش کرده بود. فکر کرد بد هم نیست اگر از همین‌جا بفرستندش بازداشگاه. تازه خیلی هم خوب است. فقط بگذارند از همان تلفن کارتی کنار کارگزینی یک زنگ به ریحانه بزنند و بعد حتی اعدامش کنند.

آقای ایرانمنش دوباره خودش را روی آرنج‌هایش کشاند: «پس راستش رو نمی‌گی؟»

تورج سرش را بالا آورد و بدون این‌که چیزی بگوید فقط به او نگاه کرد. ایرانمنش دوباره نفس عمیقی کشید و این‌بار در بازدمش گفت: «بسیار خب» عصبانی و بی‌حوصله نشان می‌داد. پرونده را برداشت و گرفت سمت مسئول کارگزینی و گفت: «جناب سروان، این دو بار»

هیچ تفاوتی در نگاه و صورت تورج ایجاد نشد. «همون اول هم گفتم نکنه باز اشتباه بچه‌های شماست، ولی اصرار کردید بازجویی کنم»

تورج گوش می‌داد ولی کاری به این حرف‌ها نداشت، انگار نه‌انگار. به ریحانه فکر می‌کرد و حرف‌هایی که با او داشت. ریحانه، عشقش، همه‌ی تب و تابش، معمای بی‌جواب و بی‌جواب زندگی‌اش.

آن روز بعد از ظهر ساعت پنج، یک ساعت قبل از قرارش با ریحانه، رفت سراغ آلبوم عکس جبهه‌ی پدرش و آن عکس را پیدا کرد. آن روز پدرش سر سفره اشک‌هایش را که خشک می‌کرد گفت: «اون برگه ماموریت برای رفتن به خونه‌ی همون مردیه که توی عکس تو رو بغل کرده و یک سیب رو پرت کرده بالا» چشم‌هایش به سفره بود و شقیقه‌ی راستش را می‌مالید.

– «عمو هادی؟»

او را به یاد نمی‌آورد ولی از بچگی گفته بودند این عکس عمو هادی است.

— «آره، هادی» اول لبخند زد و بعد سریع تورج را نگاه کرد، انگار تعجب کرد که او را می‌شناسد.

— «مگه اصفهانی بود عمو هادی؟»

— «نه، خانمش اصفهانی بود. دختر شهید صدوقی، که امضاش رو تو دیدی» صدایش کاملاً می‌لرزید. «خودش هم او مد مشهد تا به پدر مادر هادی خبر بده» مکثی کرد و با قوتی که به صدایش داده بود گفت: «حالش رو که دیدم نتونستم حرف رو حرفش بیارم و رفتم اصفهان»

در آن عکس عمو هادی‌اش لباس سبز سپاه تنش بود، درست مثل لباس آقای نظام‌پور. ولی هیچ درجه‌ای روی سر دوشی‌هایش نبود. می‌دانست زمان جنگ درجه‌ای در کار نبوده. مشخص بود که عمو دارد بازی می‌کند؛ سیب را بالا می‌اندازد، تورج را می‌بوسد، صورتش را بر می‌گرداند و باز سیب را می‌گیرد. آن لحظه سیب بالا بود، تورج می‌خندید و صورتش را عقب کشیده بود و لب‌های جمع شده‌ی عمو هنوز کمی مانده بود به صورتش برسد. پدرش می‌گفت: «نمی‌تونستم» گفت: «یا امام حسین. نتونستم. وگرنه انجام می‌دادم» و هر بار آب بینی‌اش را بالا می‌کشید. حتی نیم‌خیز شد که شاید از سر سفره برود ولی باز نشست: «چهار روز کامل توی اصفهان چرخیدم و چرخیدم و فقط چرخیدم». زیر لب گفت: «نتونستم» و بعد گفت: «این قدر وایسادم تا از خونواده‌ی شوهرش خبر رو بشنوه» و باز چندبار بینی‌اش را بالا کشید. تورج یک‌بار دیگر هم گریه‌ی پدرش را سر تعریف کردن خاطرات جبهه دیده بود. اما آن موقع خیلی بی‌چهار بود و فقط گریه‌ی او یادش مانده بود. نمی‌دانست، شاید آن دفعه هم از عمو هادی حرف می‌زده.

ساعت شش و نیم، توی کافی شاپ، جلوی ریحانه باز انگار داشت توی خواب حرف می‌زد. و حالت بی‌تفاوت و یک‌نواخت ریحانه به حرف‌های او و قاشقی که آرام توی فنجان قهوه‌اش می‌چرخاند خوابش را عمیق‌تر می‌کرد. آب انار خودش هم همان‌طور دست نخورده مانده بود و تنها انگشت‌هایش را از پشت لیوان بزرگ آن به هم رسانده بود و با سرمایش سرگرم بود. ریحانه فقط از اولین روزی که او رفته بود پادگان خبر داشت و بعد از آن دیگر آینده‌ی رابطه‌شان به نوعی نامعلوم شده بود و تا امروز از هم خبر نداشتند. او ساعت هفت در همان کافی شاپ با زهره قرار گذاشته بود و به تورج گفت: «حوصله نداشتم یک روز دیگه به خاطر اون پیام بیرون» برای همین تورج وقت زیادی برای حرف‌هایش نداشت. به ریحانه گفت آن‌جا حرف‌های او به دادش رسیده، و همان حرف‌های او را که خودش قبول نمی‌کرده به آن‌ها گفته و آن‌ها باور کردند. توی حرف‌هایش زیاد مکث می‌کرد و گاهی به فکر فرو می‌رفت، اما نهایتاً تمام آن روز را برایش تعریف کرد و گفت: «من حرف‌ها رو باور نمی‌کردم ریحانه»

— «خب خدا رو شکر که حالا باور کردی» و آرام لب‌های باریکش را با قهوه‌اش تر کرد.

— «ریحانه؟» گردنش را کج کرده بود و به او چشم دوخته بود. انگار می‌خواست رد نگاهش را که به فنجانش بود بگیرد.

— «چی؟»

— «یک چیزی بگم؟»

— «چی؟»

— «ولی من توی اون پرونده دست بردم ریحانه» مستقیم به او نگاه می‌کرد و حتی پلک نمی‌زد. بالاخره در حالت ریحانه تغییری ایجاد شد؛ چند چین افقی در پیشانی‌اش، از حرکت ایستادن قاشق در فنجان قهوه و نگاهش که به آنی بالا آمد. «به اون‌ها دروغ گفتم. دروغ گفتم ریحانه، و اون‌ها حرفم رو باور کردند. می‌بینی؟» سرش را همان‌طور که کج بود پایین انداخت، نفسی عمیق کشید و آن را با فشار بیرون داد و با آخرین مولکول‌های هوای مانده در سینه‌اش با صدایی که ریحانه شنید یا نشنید گفت: «آخ ریحانه» بعد با همان خساست در صدایش فقط گفت: «ریحون من، ریحون من، ریحون من» احساس مشخصی را از لحن‌اش نمی‌شد فهمید و مثل آن تنگنای بازجویی حرف دیگری به ذهنش نمی‌آمد. چیزی نگذشت که آن سر زهره را دید که دنبال ریحانه می‌زها و آدم‌ها را می‌پاید و آرام پیش می‌آید. نی را کنار گذاشت و شروع به مزه‌مزه کردن آب انارش کرد و در تائیه‌های باقی مانده از خلوت‌شان دیگر از آن موضوع حرف نزدند.